

دهه اول محرم ۱۴۴۵ _ قم

استاد اوجی شیرازی

روز دوم (۲۹ تیر ۱۴۰۲): حرکت امام حسین علیه السلام از مدینه تا کربلا

اعوذ بالله من الشیطان اللّٰعین الرَّجیم

اعوذ بولايتک یا مولای یا امیرالمومنین

بسم الله الرحمن الرحيم

صلی الله علیک یا رسول الله و علی اهل بیتک المظلومین المعصومین و لعنة الله علی اعدائهم اجمعین.
اللهم کن لولیک الحجة بن الحسن، صلواتک علیه و علی آبائه، فی هذه الساعه و فی کلّ ساعه، ولیّاً و حافظاً و قائداً و
ناصرأ و دليلاً و عیناً حتی تُسکنه ارضک طوعاً و تُمَتِّعه فیها طویلاً.

یا صاحب الزمان!

همه عمر در تباهی، همه عمر غرق غفلت / به دلم هزار غصه، به دلم هزار حسرت!
پی کار خویش بودم، پی کار من دویدی / ز بزرگی تو شاها، چه کنم من از خجالت
دل من گرفته آقا! تو بیا برس به دادم / سحری به یاد من باش، که خوشم به این حمایت
(سیدی! بالله صَعْبٌ عَلَيْنَا أَنْ تُفَارِقَنَا وَ أَنْ يَغِيبَ عَنَّا وَجْهُكَ الْقَمَرُ).
به هوای گریه‌هایم تو فقط بمان برایم / تو بسی برای نوکر، به غریب‌ها چه حاجت؟!
همه روضه‌ها اگرچه زده آتشی به جانست / به غرور تو شرر زد، غم روضه اسارت.

یابن الحسن! یابن الحسن!

السَّلَامُ عَلَى سَاكِنِ كَرْبَلَاءَ. السَّلَامُ عَلَى مَنْ دَفَنَهُ أَهْلُ الْقُرَى.

یا رَحْمَةً اللَّهِ الْوَاسِعَةَ و یا بَابَ نَجَاةِ الْأُمَّةِ، حَبِیبِی یا حسین!

فَخَرَجَ مِنْهَا خَائِفًا يَتَرَقَّبُ قَالَ رَبِّ نَجِّنِي مِنَ الْقَوْمِ الظَّالِمِينَ. (قصص/۲۱)

خدا به آبروی امیرالمومنین، فرج امام زمان را برساند.

اعمال و رفتار و گفتار و عقاید ما را مورد رضایت ولی‌اش قرار بدهد.

نَسْأَلُكَ اللَّهُمَّ بِرُوحِ عَلِيِّ بْنِ أَبِي طَالِبٍ عَلَيْهِ السَّلَامُ الَّذِي لَمْ يُشْرِكْ بِاللَّهِ طَرْفَةَ عَيْنٍ أَنْ تُعَجِّلَ فَرَجَ مَوْلَانَا صَاحِبِ الزَّمَانِ.

هدیه محضر امیر عوالم، حضرت امیرالمومنین و سیده نساء العالمین علیهما السلام، جهت عرض تسلیت به محضر بقیة الله فی الارضین، صلوات الله علیهم اجمعین، صلواتی تقدیم کنید. اللهم صلّ علی محمد و آل محمد و عجل فرجهم و اهلك عدوهم.

وجود مبارک سیدالشهداء سلام الله علیه در سال شصتم هجری، در ماه رجب، در مسجد رسول خدا، در مدینه نشسته بودند. عده‌ای حول حضرت را گرفته بودند که سربازی از طرف ولید خبیث، حاکم مدینه، آمد و سیدالشهداء را صدا زد و گفت که باید حضرت همراه او، به نزد ولید بروند. کسان دیگری را هم احضار کرد. حضرت فرمودند تو برگرد، من خودم خواهم آمد. او هم ترسید و برگشت.

همه برایشان سوال ایجاد شد که چرا آمدند و چرا سیدالشهداء سلام الله علیه را احضار کردند؟ این سوال در دل همه هست، اما اولین کسی که این سوال را روی لب آورد، چون خودش را هم احضار کرده بودند، عبدالله زیبر بود.

وجود مبارک سیدالشهداء علیه السلام فرمودند: مشخص است چرا ما را احضار کردند. چون معاویه به درک واصل شده و یزید بر مسند خلافت نشسته است. و نامه‌ای نوشته است که باید از ما بیعت بگیرد. عبدالله گفت من جای شما باشم همین الان به سمت مکه خواهم رفت. اما سیدالشهداء فرمودند من به او قول دادم بروم، خواهم رفت.

(به ما هم قول دادید دمِ مردن به دادمون برسید!)

یقین دارم که می‌آیی و از نزدیک می‌بینم تو را آخر / همان وقتی که می‌میرم، عجب می‌میرم خوبی!)

سیدالشهداء علیه السلام به منزل آمدند. جوان‌های بنی‌هاشم را جمع کردند. حضرت قمرالعشیره ابوالفضل العباس، حضرت علی اکبر، بزرگان از جوانان بنی‌هاشم، یک آقا زاده نوجوان ۱۳ ساله به نام قاسم بن الحسن سلام الله علیه هم نشسته بودند، حضرت فرمودند: عمو جان، تو هم بیا. سی نفر از جوانان بنی‌هاشم را احضار کردند. فرمودند من به دارالحکومه خواهم رفت و شما در حالی که سلاح در دست دارید همراه من بیایید. اگر صدای من بالا رفت، شما خودتان را به داخل دارالحکومه برسانید.

سیدالشهداء علیه السلام عصای رسول خدا را به دست گرفتند و راه افتادند. جوان‌ها دور تا دور امام حسین را گرفتند. یک طرف علی اکبر، یک طرف ابوالفضل، یک طرف عبدالله، قاسم، عون، جعفر.

وقتی از کنار نهر علقمه امام حسین برمی‌گشتند، هیچ کدام از این جوان‌ها نبودند! لذا مجبور شدند یک دست دور گردن ذوالجناح انداختند، یک دست به کمر گرفتند.

امشب میان روضه مرا راحت‌نما/ پروانه را حواله فردا نمی‌دهند!

سیدالشهداء تشریف بردند. دیدند ولید حرام‌زاده‌ی خبیث نشسته و آن طرف هم مروان نشسته است. تا سیدالشهداء وارد شدند، بلند شدند، حضرت را در مسند مجلس، در صدر، جای دادند. حضرت فرمودند چرا مرا این موقع شب احضار کردید؟ گفتند آقا، ماجرا از این قرار است. (همان که سیدالشهداء فرموده بودند).

حضرت فرمودند اگر من امشب، شبانه پشت درهای بسته، بیعت کنم، فایده‌ای برای شما ندارد! بیعت باید عمومی باشد. بگذارید تا فردا صبح خبر پخش شود و من هم ببینم چه تصمیمی می‌گیرم.

ولید گفت حرف، حرف خوبی است. بفرمایید. امام حسین بلند شدند تشریف ببرند، مروان گفت چی کار می‌کنی؟ اگر امام حسین علیه السلام از اینجا بروند، دیگر دستت به امام حسین نمی‌رسد. گفت چی کار کنم؟ داشتند آرام با همدیگر حرف می‌زدند، حضرت هم دارند به در خروجی می‌رسند. صدایشان به حضرت رسید. گفت یا حبس کن یا بیعت بگیر یا گردنش را بزن!

حضرت برگشتند، گفتند: «أنت يابن الزرقاء تقتلني أم هو؟» ای پسر زن کبود چشم، تو می‌توانی من را بکشی؟ یا او می‌تواند من را بکشد؟ (هنوز من بی ابوالفضل نشدم، ابوالفضل پشت در ایستاده است.) من با یزید بیعت کنم؟ «نحن أهل بيت النبوة وموضع الرسالة ومختلف الملائكة، بنا فتح الله وبنا يختم.» کسی مانند من با یزید عرق‌خوار زن‌باره‌ی میمون‌باز بیعت کند؟ مگر نشنیدید که پیغمبر اکرم فرمودند: «الخلافة محرمة على آل أبي سفيان؟» چطور من با چنین کسی بیعت کنم؟ والله که بیعت نخواهم کرد.

حضرت این جمله را گفتند و چون صدای حضرت بالا رفته بود، قبل از اینکه جوان‌های بنی هاشم وارد بشوند، حضرت با عجله خارج شدند. چون اگر ابوالفضل وارد می‌شدند، کار به جای دیگری می‌رسید!

حضرت خارج شدند. از آن طرف به دنبال عبدالله زبیر فرستادند. عبدالله شبانه از بیراهه به سمت مکه فرار کرده بود. رفتند دنبال او، پیدایش نکردند.

ولید به یزید خبیث حرام‌زاده نامه نوشت که چه باید بکنم؟ او هم گفت عبدالله زبیر را رها کن که هر کجا باشد، از خشم ما در امان نمی‌ماند. همراه جواب نامه، سر سیدالشهداء سلام الله علیه را برای من بفرست.

مرحوم شیخ مفید می نویسد چند روزی این نامه نگاری ها طول کشید.

حالا همان شب که امام حسین علیه السلام خارج شدند، به کوچه بنی هاشم رسیدند، رو کردند به جوان ها، گفتند: همه به سمت خانه های تان بروید می خواهیم امشب را تنها باشیم. همه رفتند سیدالشهداء کنار قبر مبارک رسول خدا آمدند. صورت روی قبر پیغمبر گذاشتند، السلام عليك يا رسول الله!

دیدى وقتى مى روى نجف، مى خواهی وداع کنی مى گویی: «أَسْتَوْدِعُكَ اللَّهُ وَأَسْتَرْعِيكَ وَأَقْرَأُ عَلَيْكَ السَّلَامَ»، چه سوزی در دلت است. حالا امام حسین آمدند وداع کنند!

وداعت مى کنم جانا، وداع آخرین از دل / ز کویت مى روم، وز غصه دارم قصه ی مشکل.

السلام عليك يا رسول الله!

این لحظه را باید تصور کنی که سیدالشهداء صورت روی قبر پیغمبر گذاشتند: «السلام عليك يا رسول الله، انا حسين ابن فاطمه؛ فَرَحُكَ وَأَبْنُ فَرَحَتِكَ، وَ سَبْطُكَ فِي الْخَلْفِ الَّذِي خَلَفْتَ عَلَى أُمَّتِكَ.»

منم حسین در آغوش پروریده ی تو / منم که بود ز من روشنی دیده تو

منم حسین تو کز لطف، ای شه لولاک / هزار مرتبه فرموده ای جُعِلْتُ فِدَاک

به آن رسیده که آواره از مدینه شوم / به دشت کوفه گرفتار اهل کینه شوم.

با سینه آتش گرفته و دل سوخته و بریان، با رسول خدا گلایه ها کردند و درد دل ها کردند. سیدالشهداء در همین حال اشک و گریه بودند که ناگهان رسول خدا در برابر ایشان ظاهر شدند. ملائکه و انبیا همراه پیغمبر بودند. رسول خدا آمدند، سر سیدالشهداء را به سینه چسبانیدند. بین دو چشم ارباب را بوسیدند.

ای حسین من! ای حبیب من! ای شهید من! ای وفا کننده به عهد الهی! ای شفاعت کننده ی ماه تا ماهی! ای سُرور سینه ی جدّ هرمان رسیده! ای نور دیده ی مادر از غم ناآرمیده! ای عزیز دل پدر هجران کشیده!

به گریه گفت که ای نور هر دو دیده من / حسین بی کس در خاک و خون تپیده من

نگاه کن که چه سان زار گشته مادر تو / ببین فراق چه کرده است با برادر تو

در این ریاضِ چو سیماب، بی قرار تویم / همه نشسته به ره چشم انتظار تویم.

حسین جان، سریعاً از مدینه خارج شو، به مکه برو و از آنجا هم اُخرج الی العراق، إِنَّ اللَّهَ قَدْ شَاءَ أَنْ يَرَاكَ قَتِيلًا. فقط حسینم! دورت بگردم تنها نروی بابا! إِنَّ اللَّهَ قَدْ شَاءَ أَنْ يَرِيَهُنَّ سَبَايَا... .

سیدالشهداء بلند شدند، آمدند. خب باید با مادر وداع کنند. عین عبارت روایات را دارم عرض می‌کنم. آمدند کنار قبر مادر، وداع جان‌سوزی با مادر کردند. هنوز کلام سیدالشهداء تمام نشده بود، از درون قبر صدا بلند شد: و علیک السلام یا عطشانَ الأم! هنوز لباس بر تنش است، ولی مادرش گفت: یا عُریانَ الأم! هنوز علی اکبر دارد، ولی مادرش گفت: یا غریبَ الأم! ای غریب مادر! ای تشنه مادر! ای برهنه مادر! آمدند با قبر مبارک امام مجتبی وداع کنند..

کز سنگ ناله خیزد روز وداع یاران!

وداع سیدالشهداء با قبر امام مجتبی را جایی ندیدم. اصل وداع نقل شده است، اما چه رد و بدل شد؟ حالا شاید زبان حال این بوده است: حسن! دورت بگردم برادرم! ما چشم باز کردیم کنار هم بودیم، حدیث کسا با هم بودیم، مباحله با هم بودیم، داشتند خانه را آتش می‌زدند، کنار هم داشتیم می‌لرزیدیم. یک جا فقط تو بودی، من نبودم. آن هم در کوچه‌ها بود.

زبان حال است. اما این روایت است که هر شب جمعه آمدم به زیارتت، حسنم. شب‌های جمعه کربلا منتظرتم برادر.

آمدند خانه که وداع کنند، چه وداعی! حضرت سکینه سلام الله علیها می‌فرمایند آن شب روی زمین، اهل خانه‌ای محزون‌تر از ما نبود.

یک‌راست رفتند پیش جناب ام سلمه، همسر پیغمبر اکرم. انگشتر سلیمان را دادند. عصای حضرت موسی را دادند. ودایع انبیاء را یک به یک دادند. ام سلمه گفت کجا می‌خواهید بروید آقا؟ امام حسین اجمالاً فرمودند که باید هرچه سریع‌تر از مدینه خارج شوم. دیدند رنگ ام سلمه متغیر شد! گفت آقا باشد، هر کجا می‌روید، یک سرزمین هست به اسم کربلا، آنجا نروید.

— چرا آنجا نروم؟ گفت آخه شما سنی نداشتید، یک روز من در حجره پیغمبر را باز کردم. دیدم رسول خدا نشسته‌اند. دارند از سر انگشت شما را می‌بوسند، دور گردن را می‌بوسند، سینه را می‌بوسند، پشت کمر را می‌بوسند، زانوان را می‌بوسند...

— چی کار می‌کنید یا رسول الله؟ نوه‌تان است، دوستش دارید، اما پدر بزرگ گونه بچه را، پیشانی او را می‌بوسد.

فرمودند: «ام سلمه، أَقْبَلُ مَوَاضِعَ السَّيْفِ!»

سیوف چرا؟ چرا شمشیر؟ پیغمبر تصرفی کردند، زمین هموار شد. جمله‌ای گفتند که امروز امام حسین در کربلا به خواهرشان گفتند: «هَاهُنَا وَاللَّهِ مَنَاخُ رِكَابِنَا وَهَاهُنَا مَسْفَكُ دِمَائِنَا.» جدّت یک چیزی به من دادند که یک عمر است شده آینه دق برایم، حسین! به هیچ کسی نگفتم. صبح تا صبح نگاهش می‌کنم، گریه می‌کنم. یک ذره خاک از کربلا به من

دادند، در شیشه ریختند، گفتند وقتی داشت از آن خون قُل می‌زد، بدان حسینم را کشتند! صبح تا صبح می‌گویم الهی خون شدنت را ببینم!

امام حسین فرمودند: این قضای الهی است. اتفاقاً به کربلا می‌روم. باز سیدالشهداء تصرفی کردند، زمین هموار شد. همان چیزی را نشان ام سلمه دادند که پیغمبر نشان داده بودند. اینجا را می‌بینی مقداری گود است؟ به آن می‌گویند گودی قتلگاه. اینجا را می‌بینی مقداری بلند است؟ می‌گویند تلّ زنبیه. این خاک هم از طرف من حسین، دستت باشد بگذار کنار خاکی که پیغمبر به تو داده‌اند.

سالها از این ماجرا گذشته بود. شام عاشورا، ام سلمه در مدینه خوابیده بود. می‌گوید از وقتی پیغمبر از دنیا رفتند من خواب پیغمبر را ندیدم. در زمان حیات ظاهریه رسول خدا هیچ موقع پیغمبر را سر برهنه ندیده بودم. می‌گوید آن شب در خواب دیدم پیغمبر سر برهنه، آشفته، غبارآلود، خاک‌آلود، گفتم یا رسول الله! این چه وضعیتی است بعد این همه سال؟ فرمودند از کربلا آمدم... ام سلمه آمد به سرم از آنچه می‌ترسیدم! کشتنش. تمام شد ام سلمه. پاشو برو خاک را نگاه کن!

همه جگرها سوخته بود، اما گمان حقیر این است که هیچ دلی آن شبی که امام حسین با اهل و عیال وداع می‌کردند، (شاید ما هم کمتر برای این دل سوخته سوختیم)، شاید هیچ دلی آن شب به اندازه فاطمه صغری، دختر امام حسین که بیمار بود، نسوخت. دید امام حسین دارد می‌گوید رقیه، پاشو بابا برویم، سکینه برویم، رباب برویم، زینب برویم، ام کلثوم برویم. گفت بابا، من چی؟ فرمود تو بیماری دخترم، بمان پیش ام سلمه.

من خود به چشم خویشتن، دیدم که جانم می‌رود!

هیچ دلی مثل دل فاطمه صغری نسوخت. بعد از آن که امام حسین رفتند، همین‌طور نشسته بود، جلد ۴۳ بحار می‌گوید فقط به در نگاه می‌کرد.

جلد ۴۴ بحار می‌نویسد که بعد عاشورا یک روزی یک پرنده‌ای داشت رد می‌شد، به کربلا رسید. دید که سیدالشهداء «مُلَقَاةٌ عَلَى وَجْهِهِ». انقدر این آقا غریب شده که «زَوَّارَهُ وَحُوشَ الْقِفَّارِ». پرنده بالش را در خون سیدالشهداء زد، پرواز کرد، به مدینه آمد. این دختر چشمش به در است. یک‌راست روی دیوار خانه فاطمه صغری نشست. جوری ناله کرد، فاطمه صغری فهمید چه خبر شده است!

نَعَبَ الْغُرَابُ فَقُلْتُ مَنْ ... تنعاه ویلک یا غراب / قال الإمام فقلت مَنْ ... قال الموفق للصواب.

تا وقتی که اسرای آل الله آمدند، نوشته‌اند حضرت ام سلمه سلام الله علیها دست جناب فاطمه صغری را گرفتند. چیزی نگفتند. دیگر باید حضوری بروند، ببینند چه خبر شده است.

دیدید کسی عزیز از دست می‌دهد، حتی تا وقتی که عزیزش در قبر است و دارند لحد را می‌چینند، امید دارد. می‌گوید عزیزم برمی‌گردد. با اینکه خبرها رسیده، اما می‌گوید ان شاء الله حسین آمده.. پدرم آمده.. ابوالفضل آمده.. داداشم علی اکبر آمده است. اما وقتی آمد توی مسجد، نه تنها آنها نیامدند، رقیه هم نیامده است!

تمام، خاک یتیمی نشسته بر سرشان / رسیده اشک به دامن، ز دیده‌ی ترشان.
هاج و واج فقط نگاه می‌کرد! این بانو کیست که از زیر چادر، پیراهن پاره بابایم را روی قبر پیغمبر انداخت؟ صدایش مثل عمه‌ام است. اما عمه‌ام اینقدر پیر نبود!

گهی به گریه سوی خواهران نظر می‌کرد / گهی تجسس و بی‌تابی پدر می‌کرد
گهی به گریه به آن بی‌کسان دشت بلا / خطاب کرد که ای خانواده‌ی زهرا
کجاست شمع شبستان سید ثقلین؟ / چه شد مرا پدر مهربان، امام حسین؟
ام کلثوم بغلش کرد، گفت یتیم شدی عزیزدلم.

هیچ خانواده‌ای آن شب محزون‌تر از ما نبود. چه وداعی! چه وداعی! چطور وداع کردند؟
جوان‌ها آمدند از جلوی در خانه سیدالشهداء، کوچه باز کردند. یک مرکب نشست. ابوالفضل العباس آمدند. نصف شب بود، اما حرف، حرف ناموس است. آن هم نه ناموس من و تو، ناموس امیرالمومنین علی بن ابی‌طالب. لذا ابوالفضل یک نگاه کرد، برگشت. برای خاطر جمعی، خود امام حسین هم نگاه کردند، فرمودند بگویید بیایند. جوان‌ها کوچه باز کردند، ابوالفضل زانو را رکاب کرد، فخر المخدرات... .

چه خوب اینکه مهار ناقه‌ام دست ابوالفضل است / امان از ساعتی که ساربانم، محرم من نیست!

فَخَرَجَ مِنْهَا خَائِفًا يَتَرَقَّبُ. (قصص/۲۱) آمد به امام صادق علیه السلام عرضه داشت آقا جان، مگر موسی پیغمبر خدا می‌ترسد؟ فرمودند نه، از جانش نمی‌ترسید، دلسوز مردم بود. از دین مردم می‌ترسید. «خَائِفًا يَتَرَقَّبُ» یعنی داشت از مدینه خارج می‌شد، غصه مردم را می‌خورد.

حسین، قافله‌ات نیت سفر دارد / تو می‌روی و خدا از دلت خبر دارد
برای بدرقه، ام البنین هم آمده است / شبیه مادر تان دست بر کمر دارد!

قدری که سیدالشهداء علیه السلام از مدینه دور شدند، جنیان آمدند. «مُرْنَا بِأَمْرِكَ يَا حُسَيْنَ.» آقا جان اجازه بدهید، ما جان‌فدای شما هستیم. ما شما را از دشمنانتان کفایت می‌کنیم. حضرت فرمودند: «مَوْعِدُ بَيْنِي وَبَيْنَكُمْ يَوْمَ عَاشُورَاءَ.» قرار ما روز عاشورا، آن موقع که «أُنَادِي سَبْعَ مَرَّاتٍ هَلْ مِنْ نَاصِرٍ يَنْصُرُونِي» آن موقعی که هیچ‌کس جوابم را نداد، شما بیایید.

اینها هم همین‌طور منتظر... دفعه هفتمی که اربابمان گفتند هل من ناصر، آمدند گفتند آقا خودتان گفتید.

چقدر مهربان! چقدر آقا! امام حسین فرمودند فکر کردید من خودم نمی‌توانم کاری کنم؟ خدا جان اینها را در دست من قرار داده است. اشاره‌ای کردند کسانی که جلوی لشکر عمر سعد بودند افتادند روی زمین! گفتند آقا، قول دادید بیایم یاریتان کنیم.

چقدر آقای شما یا اباعبدالله! نسخه بدل دارد ما برویم زیر پرچمش سینه بزنیم؟ لا والله!

فرمودند: «لَا مَرَّةً لَا يُقَاتِلُ الْمَرَّةَ». این نامردی است! اینها شما را نمی‌بینند. اگر شما بخواهید بروید با حرمه بجنگید، این نامردی است! چون او شما را نمی‌بیند.

گفتند آقا، ظاهر می‌شویم، ما را ببینند. فرمودند به فرض که ظاهر شدید، به فرض که همه‌شان را کشتید، به فرض که من کشته نشدم، «مَنْ ذَا يَكُونُ سَاكِنٌ حُفْرَتِي؟» دیگر چه کسی کربلا دفن می‌شود؟ قرار است اینجا پناهگاه باشد برای بی‌پناهان عالم. قرار است مأمن باشد برای همه دل شکستگان عالم.

الان باید بگویی: ای مهربان‌تر از پدر و مادرم، حسین! فما أحلى اسماءكم.

۲۸ رجب راه افتادند، سوم شعبان رسیدند. استقبال بی‌نظیری از سیدالشهداء شد. یک‌راست به خانه عبدالله بن عباس رفتند. پشت سر سیدالشهداء علیه السلام غوغایی بود. مردم می‌آمدند، نماز می‌خواندند. طوری بود که حاکم مکه، عمرو بن سعید فرار کرد، آمد مدینه. یزید هم تمام حواسش به مکه است و از کوفه غافل شده است. از آن طرف هم مردمان دارند نامه می‌نویسند از کوفه. نوشته‌اند در عرض سه روز، دوازده هزار نامه جمع شد که «یا حسین عجل الإقبال». فقط سریع بیا آقا.

جناب مسلم بن عقیل رفتند. نامه مسلم بن عقیل رسید. گذشت تا شد شب هشتم ذی‌الحجه که فردا یوم الترویه می‌شود. امام حسین علیه السلام دوباره پیغمبر را در عالم خواب دیدند: «حسینم! أخرج الى العراق. شاء الله أن يراكَ قتيلاً». بلند شدند، فرمودند خواهرم زینب! جمع کن باید برویم.

حج را تبدیل به عمره کردند. محمد حنفیه آمد. التماس می‌کرد:

ز خاندان رسالت، فقط تو را داریم / به جز تو از پدر مهربان که را داریم؟

حضرت جمع کردند. خطبه مفصلی خواندند. راه افتادند، از مکه خارج شوند. از مکه تا به کربلا برسند، ۲۵ منزل را گذراندند. اولین منزل را بستان ابن مَعْمَر می‌گویند. یک بستانی بود.

از آن طرف، برادرِ حاکم مکه با یک سپاهی آمد که جلوی خروج امام حسین را بگیرد. چون فکر نمی‌کردند امام حسین از مکه خارج شوند. سی نفر سلاح زیر احرام، منتظر بودند در حال طواف، سیدالشهداء سلام الله علیه را بکشند. وقتی دیدند امام حسین دارند از مکه خارج می‌شوند، آمدند با یک لشکری جلوی سیدالشهداء را بگیرند. در بستان ابن مُعمر یک درگیری شد، اینها عقب‌نشینی کردند.

فرصت من محدود است فقط اتفاقاتی که در مهم‌ترین منازل افتاده است را عرض می‌کنم.

به منزل سوم که رسیدند به آن می‌گویند منزل مُعْمَره یا معموره یا تَعِیم. اسم منزل سوم است.

وقتی حضرت رسیدند، دیدند یک کاروانی از یمن دارد به سمت شام می‌رود. هدایایی است که حاکم یمن برای یزید فرستاده است. این هدایا غصبی است، مال مردم است. لذا سیدالشهداء جلوی کاروان را گرفتند، تمام این اموال ضبط کردند. اما انقدر مهربان است، دیدند آن کسی که شترچران است، می‌خواسته یک کاسبی کند؛ حضرت فرمودند عیب ندارد، برای اینکه یک نانی به زن و بچه‌ات برسد، اگر دلت خواست، همراه ما بیا، من شترهای تو را کرایه می‌کنم، وقتی هم به مقصد رسیدیم پولت را می‌دهم. او هم قبول کرد.

اسمش سلیم بن بَجدل کلبی بود. او در راه که داشت می‌آمد، دوتا چیز توجهش را جلب کرد. یکی انگشتر سیدالشهداء، یکی بند کمر ارباب.

بی‌شرف! من که بایم علی به وقت نماز / داد انگشتری به اهل نیاز

مادرم فاطمه، سه لیل و نهار / کرد افطار خویش را ایثار

می‌گفتی انگشتر می‌خواهم، ارباب می‌دادند! پولش را گرفت، اما نرفت! منتظر ماند. شب یازدهم رفت توی گودی قتلگاه. می‌گوید دست بردم بند کمر را بردارم، سیدالشهداء می‌چ دستم را گرفتند. خنجر را کشیدم. با دست دیگر دستم را گرفتند، یک موقع دیدم هودجی از آسمان آمد، یک مادر پیاده شد. یوما.. یوما.. یوما!

امام حسین علیه السلام به منزل هشتم رسیدند. به آن منزل حاجز می‌گویند. امام حسین، دو نفر به نام‌های عبدالله یَقْطَر..

(عبدالله یَقْطَر با امام حسین در یک روز، در یک خانه، در مدینه به دنیا آمد. غلام خانه‌زاد امیرالمومنین هم بود، لذا به او

لَدْتُ الحسین علیه السلام می‌گویند. نه اینکه برادر رضاعی باشند. ما ارتضع الحسین من ثدی امرءة قط.)

و قیس بن مُسَهَّر را فرستادند، یک نامه هم به آنها دادند. گفتند بروید به مردم کوفه بگویید که امام حسین دارند می‌آیند.

حالا به ظاهر هنوز خبر شهادت مسلم بن عقیل نرسیده است. البته امام، عالم است «بما کان و مایکون و ما هو کائن الی یوم القیامه.» اما خب دارند به ظاهر عمل می‌کنند. برای مردم کوفه نامه نوشتند. آنها رسیدند نزدیکی‌های کوفه، حصین بن نمیر، آنها را دستگیر کرد. عبیدالله گفت باید اسم کسانی که برای امام حسین نامه نوشتند را بگویی. گفت نمی‌گویم. گفت پس باید بروی روی منبر، به امام حسین جسارت کنی. گفت حالا بگذار بروم روی منبر، ببین چه می‌گویم. رفت روی منبر گفت ایها الناس، امام حسین سلام الله علیه دارند می‌آیند. این حرام‌زاده هم می‌خواهد ارباب ما را بکشد! آی مردم، راه بیفتید بروید یاری سیدالشهداء.

همان موقع عبدالله یقطر و قیس بن مسهر صیداوی هم کشته شدند.

حالا امام حسین علیه السلام همین‌طور دارند جلو می‌آیند. منزل دهم که رسیدند، خیلی سخت گذشت. با اینکه بُستان بود، باغ بود، آب داشت، به آنجا می‌گفتند خُزیمیه. شب را آنجا اتراق کردند. قربانش بروم. زینب کبری نصف شب، بلند شدند در نخلستان‌ها نماز شب بخوانند. تا خواستند بگویند الله اکبر، دیدند یک صدایی دارد می‌آید:

أَلَا يَا عَيْنُ، فَاحْتَفِلِي بِجَهْدٍ / وَ مَنْ يَبْكِي عَلَى الشُّهَدَاءِ بَعْدِي؟

إِلَى قَوْمٍ تَسُوفُهُمُ الْمَنَايَا / بِمَقْدَارٍ إِلَى إِنْجَازٍ وَعَدٍ.

تن‌شان شروع کرد به لرزیدن! آمد گفت داداش حسین، یک چیز بدی شنیدم. سر خواهر را به سینه چسبانید: خواهرم زینب! این قضای الهی است.

تا گفتند این قضای الهی است، «لَطَمْتُ عَلَى وَجْهِهَا وَ صَدْرِهَا.»

یک زبان حال این است که خواهرم زن، بعداً می‌زنند! اما چیزی که حضرت گفتند:

خواهرم زینب، از چه گریانی؟ سینه بریانی، مگر نمی‌دانی؟ مَنّا مهدی هذه الامة! خستگان هجر را ایام درمان خواهد آمد.

شما را به حضرت زهرا در سوز و گریه‌تان برای امام زمان دعا کنید.

رسیدند به چهاردهمین منزل، اسمش زَرُود است. آنجا دست زهیر را گرفتند، با خودشان آوردند.

به منزل پانزدهم رسیدند که اسمش ثعلبیه بود. در منزل ثعلبیه یک کسی است به نام بُحیر. می‌گوید امام حسین را دیدم یک لباس زرد تنشان کردند. یه جیب هم بالای این لباس دارند. دیدند یک تَک خیمه اینجاست. رفتند دیدند یک پیرزنی به اسم قمر در خیمه تنها نشسته است. گفتند پیرزن، حال و اوضاع زندگی‌ات چطور است؟ او گفت آقا، ما مسیحی هستیم. حضرت فرمودند نپرسیدم دین شما چیست، گفتم اوضاع چطور است؟

گفت آقا، بی‌آبی است! حضرت یک اشاره‌ای به زمین کردند، جلوی درِ خیمه‌اش آب جوشید.

— تنها هستی؟ گفت نه آقا تنها نیستم. یک پسر دارم به نام وهب، چند روز هست که ازدواج کرده است. با همسرش رفتند گوسفندها را بچرانند. غروب می‌آیند.

فرمودند غروب که پسر آمد، بگو حسین آمده بود.

— هیچ چیز دیگر نگوییم؟

— نه. فقط بگو حسین آمده بود.

— خدا حافظ.

— خدا حافظ.

(مباد این‌که بیایی و مُرده باشم من!)

راه افتادند.

غروب، وهب آمد. گفت کی اینجا بوده است؟ این آب از کجاست؟ گفت حسین. گفت مادر، جمع کن برویم.

ظهر عاشورا، عمر سعد به او گفت تو که مسلمان نیستی، مسیحی هستی! گفت نه، «إِنِّي عَلَى دِينِ حُسَيْنٍ وَ عَلِيٍّ». دینم شده حسین، دینم شده علی.

کسی که دستگیر شد و اسیر شد روز عاشورا، وهب بود. دو تا دستش را قطع کردند. اسیرش کردند. بردند پیش عمر سعد، سرش را جدا کردند، انداختند جلوی مادرش. چی کار کرد؟

بنازم ام وهب را به پاره‌ی تن گفت / برو به معرکه با سر، ولی میا با سر!

سر را برگرداند، گفت من چیزی که در راه خدا بدهم، پس نمی‌گیرم.

اما منزل شانزدهم؛ خیلی جای سختی برای این خانواده بود. به آن زُباله می‌گویند. زُباله یعنی جایی که آب جمع شده است، آب‌رُفتی است. حضرت دیدند دو نفر از راه دور دارند از سمت کوفه می‌آیند. فرمودند حَجَّاج، صدایشان بزن، بیایند. حجاج بن مسروق صدایشان زد. آمدند.

امام حسین فرمودند از کوفه می‌آیید؟ گفتند بله. فرمودند چه خبر از کوفه؟ گفتند: ان عندنا خبرٌ. آقا خبر داریم؛ إِن شَتَّ

اخبارناکَ عَلَانِيَةً؟ الان جلو همه بگوییم؟ و إِن شَتَّ اخبارناکَ سرّاً؟ یا بعداً پنهانی بگوییم؟

حضرت فرمودند من حرف پنهانی با اصحابم ندارم. هرچه که هست، همین جا بگویید.

گفتند آقا، از کوفه خارج نشدیم، مگر اینکه دیدیم مسلم بن عقیل از بالای...

مگر اینکه دیدیم پای هانی بن عروه را در بازار قصاب‌ها کشیدند.

مگر اینکه دیدیم عبدالله یقطر و قیس بن مسهر صیداوی را گردن زدند.

امام حسین نشستند: «و قال لا خیر فی العیش بعد هولاء..» بعد اینان دیگر زندگی خیری ندارد!

اما یادتان نرود. امروز دارم برای فردا می‌گویم، خبر پدر از دست دادن را این‌طور باید بدهند. یعنی چی سر بریده ببرند؟

گفت عاتکه بیا. حمیده بیا. (امام حسین دایی‌شان می‌شدند.) ۷ سال، ۹ تا ۱۱ سال، نوشتند. عاتکه یعنی خوشبو. انقدر سرها را نوازش کردند، خودشان گفتند دایی یتیم شدیم؟ امام حسین نگفتند بله، فرمودند من از این به بعد پدر شما هستم.

لذا عصر عاشورا هرچه کرد، گفت برو ذوالجناح! با سر اشاره کرد، دید رقیه، پای اسب را گرفته است. آمد دختر را بوسید، گفت بابا، برگرد. عمه‌ات دارد نگاه می‌کند، برگرد. باید بروم.

سوار شد، باز آمد پا را گرفت! پیاده شد، گفت بابا برگرد.

سوار شد، باز آمد پای اسب را... . چهل بار! دختر، نازش زیاد است، حرف نمی‌زند به همین راحتی. باید حرف را از او بکشی. آمد زیر چانه‌ی دختر را گرفت. صورت، کوچک است. نوازش کرد: بابا رقیه، دورت بگردم، چرا هی پای اسب را می‌گیری؟ بگذار بروم.

گفت بابا، منزل زُباله.. خبر رسید.. نشستی.. سر بچه‌های مسلم را نوازش کردی.. حالا شما بروی، چه کسی می‌خواهد من را نوازش کند؟

این صحنه خیلی جگر از عقيله بنی‌هاشم آتش زد! نشستند، رقیه را روی پا گذاشتند. آن طرف لشکر دارد هلهله می‌کشد! اینجا امام حسین دارند نوازش می‌کنند.

_ خوب شد بابا؟ دوباره بابا.

_ خوب شد؟ باز بابا... . فرمودند زینب، بیا رقیه را بگیر.

منزل بعد رسیدند. دیدند زینب کبری نصف شب دارد ضجّه می‌زند.

_ چیه خواهرم؟ گفت خواب دیدم یک سگ پیسی به شما حمله کرده داداش!

منزل بیستم، منزل شراف. فرمودند آب بردارید.

_ آقا، شترها سخت حرکت می‌کنند.

فرمودند بردارید.

(برای کی آب برداری؟ برا قاتلت حسین؟!)

چرا انقدر آقای شما، یا اباعبدالله! چرا انقدر همه را بدهکار خودت می‌کنی، یا ابا عبدالله!)

می‌دانید که به لشکر حرّ هم آب دادند. مرد یعنی حرّ!

صاحب تنقیح، صاحب ریاض، می‌گویند بهترین کتاب در مقتل، ریاض الشهاده است. آنجا نوشته است وقتی که قرار شد راه سوم غیر از کوفه و مکه انتخاب کنند...

(این را هم بگویم، حضرت سکینه فرمودند یکی از سخت‌ترین روزها برای ما، اول محرم بود. که اولین بار دیدند هزار نفر با سر نیزه آمدند روبه‌روی‌شان! تا حالا کسی جلوی رقیه، سر بابایش داد نزده بود.

این دختران من که بیابان ندیده‌اند/ در عمر خویش، خار مگیلان ندیده‌اند.)

ریاض می‌نویسد: وقتی که قرار شد راه سوم انتخاب کنند، جناب حرّ به لشکریانش گفت امام حسین، زن و بچه همراهشان است. تا می‌شود باید عقب باشیم. انقدر عقب که کسی چشمش به این مخدرات نیفتد.

خودش نصف شب، شب اول آمد پشت خیمه‌های امام حسین. آقا را صدا زد، گفت آقا، الان نامه عبیدالله رسیده است که شما را ببرم یک جای بی‌آب و علف. من قافله خودم را دور از شما جا دادم. به همه گفتم بخوابید، امشب خودم حواسم هست. آقا، تا همه خوابیدند، بروید. اینجا امام حسین دعایش کردند. دعای ارباب، کارساز شد.

یا ابن الحسن! محتاج دعایتان هستیم آقا!

نصف شب راه افتادند. دم صبح گفتند: ذوالجناح، برو. چرا ایستادی؟ هرچی کردند، دیدند این اسب، پاها را کوبیده به زمین، حرکت نمی‌کند! ذوالجناح، خیلی مطیع بود. دو جا فقط وسط حرکت ایستاد! یکی اینجا بود، یکی هم کنار نهر علقمه. برو ذوالجناح! دید دارد اشاره می‌کند روی زمین را نگاه کنید، آقا! نگاه کرد، دید امید رقیه، دست ابوالفضل روی زمین افتاده است.

اسم اینجا چیست؟ هفت اسم: وادی الطّف، غازیه، نینوا... و قیل کربلاء. و قال الحسین: اعوذ بالله من الكرب و البلاء.

بار بگشایید، اینجا کربلاست.

اولین خیمه، کدام خیمه؟ (شش ماه است این خانواده در راه هستند.) فرمودند خواهرم، خیلی خسته است. اول خیمه‌ی خواهرم. خیمه را بنا کردند.

حجاج بن مسروق گفت ایها الکرام، یعنی با غیرت‌ها، ناموس‌دارها، اصحاب الحسین، پاک هستید، درست، اما، غَضُوا أَبْصَارَكُمْ؛ چشم‌ها بسته، سرها پایین. کوچه باز شده است. چرا؟ زینب کبری می‌خواهد پیاده شود.

حجاج اگر بودی، می‌دید زینب کبری با حرمله...

تو کس و کار منی، شمر جلودار شده!

تا زینب کبری پیاده شد، گفت وای داداش! اسم این سرزمین چیست؟ برادرم حسینم! یه سوال از تو دارم. همیشه پدرم امیرالمومنین در جنگ‌ها می‌گفتند خیمه را جای بالایی بزنیم. داداش، چرا شما گفتی جای گود خیمه بزنیم؟ فرمودند چون امیرالمومنین می‌دانستند غالب خواهند شد. خواهرم، اینجا همان جاست. «لَطَمْتُ عَلَى وَجْهِهَا!» زن‌ها شروع کردند گریه کردن!

امام حسین فرمودند: مهلاً أَمَامَكَ الْبُكَاءُ؛ گریه‌ها در پیش دارید.

گفت: برادر، می‌شود همین‌جا برای عزاداری را شروع کنیم؟ فرمودند عیب ندارد. زینب کبری روضه گرفتند روز دوم محرم. زن‌ها جمع شدند.

روضه‌خوان کیست؟ خود سیدالشهداء: هَاهُنَا وَاللَّهِ مَنَاخُ رِكَابِنَا، هَاهُنَا مَحَطُّ رِحَالِنَا.

همه‌ی روضه‌های روز چهارم تا روز عاشورا را حضرت در یک جمله جمع کردند: هَاهُنَا مَقْتُلُ رِجَالِنَا.

ای حسین!

یک جمله گفتند، دیدند حضرت رباب سریع رفت توی گهواره، علی اصغر را بلند کرد، به سینه چسباند: هَاهُنَا مَذْبَحُ اَطْفَالِنَا.

یک جمله گفتند، دیدند اباالفضل بلند شد: هَاهُنَا تُسَبَّى نِسَائِنَا... کَالْعَبِيدِ مَصْفُودٌ بِالْحَدِيدِ، مَغْلُولَةٌ الْاَيْدَى..

رحم الله من نادى يا حسين!

اللهم عجل لوليک الفرج